

بررسی جایگاه‌شناسانه حافظ و مولوی در ارتباط با محیط اجتماعی

و مقایسه برخی اندیشه‌های مشترک

محمدرضا راشد محصل

دانشگاه فردوسی مشهد

این بررسی بر پایه بن‌مایه‌های فکری و مضمون‌های کاربردی هر یک از دو شاعر در ارتباط با زمینه‌های اجتماعی، موقعیت علمی و ادبی و تلقی خاص رسمی و دینی از نحوه تفکر و شیوه‌های رفتاری آنان صورت می‌گیرد و با تحلیل اندیشه‌های مشترک به اثرگذاری فکری حاصل از تجربه‌های آنان اشاره می‌شود؛ در پایان با تأمل در ساختار برخی اشعار، نکاتی از وجوه تقابل و تفاوت که در احساس‌انگیزی و شکوه شعری آنان اهمیت دارد نموده خواهد شد. نتیجه این بررسی و تحلیل اندیشه‌ها، مشخص‌کننده جاذبه‌های بیانی در اثرگذاری مضمون‌ها و جلوه دادن جایگاه واقعی هر یک از این دو قلّه رفیع، در پهنه ادب فارسی است.

ادبیات از جمله هنرها و در ساده‌ترین تعریف جلوه بیانی هنر است. در حکم رودخانه‌ای است که جوی‌ها و نه‌های زیادی آن را مایه‌ور می‌کند تا به سیر خود ادامه دهد؛ چون با مانعی برخورد کند یا بر آن فایق می‌شود و یا از گوشه‌ای راه گذر پیدا می‌کند؛ ممکن است رکود و سکونی داشته باشد اما انقطاع ندارد. هدف ادبیات هم پل زدن میان واقعیت و حقیقت است می‌خواهد آنچه را که وجود دارد به آنچه آرمانی و در ذهنیت اجتماع بالقوه است متحول کند و از

این وجه غالباً معترض است.

بن‌مایه جریانات ادبی اندیشه است که هم پایگاه و مرتبه انسان را مشخص می‌کند و هم فضیلت‌های انسانی را تحقق می‌بخشد:

ای برادر تو همه اندیشه‌ای مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
ور بود اندیشه‌ات گل، گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی

(مثنوی ۲۷۸/۲ - ۲۷۷)

منظور از این اندیشه تنها یک کنکاش ذهنی یا یک تخیل انتزاعی - هرچند ناب و خالص هم باشد - نیست بلکه نیرویی است که تمییز و تشخیص زاده آن است، هم انسان را به کمال می‌رساند و هم در روند تکاملی جامعه را دگرگون می‌کند.

از یک اندیشه که آید در درون صد جهان گردد به یک دم سرنگون

(همان ۱۰۲۹/۲)

با این توصیف بیابیم و جلوه‌های اندیشگی دو قلّه رفیع ادب فارسی - مولوی و حافظ - را که هر دو از بزرگترین و شناخته‌ترین متفکران شرقی و از ستارگان درخشان آسمان ادب و اندیشه جهانی هستند و صدها سال است که هر یک به نوعی بر دل‌ها و روح‌های فارسی‌زبانان نه، که انسان‌های اندیشه‌ور به طور عام حکومت می‌کنند از طریق بازشناسی موقعیت‌ها و مقایسه مشترکات ذهنی و تجلیات فکری آنها بر محک زینم و رابطه آن را با تجربه‌های هر یک مشخص کنیم. این بازشناسی هم اشاره‌ای در جهت یادآوری اندیشه‌ها خواهد بود و هم جلوه‌هایی از عظمت مقام این دو نماینده تفکر شرقی و معنویت انسانی را نشان خواهد داد.

از آنجا که دریافت این عظمت و جنبه‌های مقایسه‌ای آن به شناخت تجربه‌های هر یک، موقعیت آنها و اوضاع اجتماعی زمانشان نیازمند است اشاره‌ای ولو گذرا لازم می‌نماید:

۱ جلال‌الدین محمد

زندگی:

مولوی از ابتدای کودکی تا بیست و پنج سالگی تحت تعلیم پدر است. در این مدت فقه و اصول و حدیث و تفسیر و کلام و عقاید را در حد کمال فرا گرفته و نامش در طبقات حنفیه در شمار کسانی است که اهلیت فتوا دارند یعنی

حکیمی دانشمند و فقیهی ملتزم به عبادات و افعال است. برابر روایت *ولدنامه* در این مدت به خواهش مریدان بر جای پدر نشسته و بساط وعظ و افادت گسترده و شغل فتوا و تذکیر را به رونق آورده و رایت شریعت برافراخته است و یکسال تمام دور از طریقت، مفتی شریعت بوده است. (فروزانفر، ۱۳۶۱: ۱۳۴) حدود سال ۶۲۹ برهان‌الدین محقق به روم آمده و مولانا ۹ سال با او مصاحبت داشته است (همان: ۴۴).

از ۶۴۲ یعنی چهار سال پس از مرگ برهان‌الدین با طلوع آفتاب شمس در قونیه، دگرگونی کامل در شخصیت فکری و رفتاری وی به وجود آمده و شخصیت شریعت طریقتی او حقیقت جویی را نشانه گرفته است. به راستی دانسته نیست که این عارف شوریده، کامل تبریزی در خان شکرستان قونیه در گوش مولوی چه زمزمه کرد که او را از سجاده عبادت شریعتمدارانه به چرخ زدن و دست افشانی و غزلخوانی وا داشت. تأثیر شدید او و جلوه‌های این تأثیر در شیوه زندگی و به ویژه ضرب آهنگ غزل‌هایش ساری و جاری است. گویی شعرش توصیف حالات خاصی است که نه از طریق تفکر و تفسیر بلکه در تجسم حرکات بهتر قابل دریافت است:

من طربم، طرب منم، زهره زند نوای من
عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
عشق چومست و خوش شود بی خود و کش مکش شود
فاش کند چو بیدلان بر همگان هوای من
ناز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد
چرخ فلک حسد برد ز آنچه کند به جای من
من سر خود گرفته‌ام من ز وجود رسته‌ام
ذره به ذره می‌زند دبدبه فناى من

(دیوان شمس، ۱۲۱/۴ - ۱۲۰)

چنان در غزل غرق می‌شود که گویی عین وصال است، در این حال نه سردی و افسردگی را جایی است و نه قیل و قال زاویه نشینان را مجال. شخصیت فکری و سلوک رفتاری او کاملاً همخوانی و هم‌آهنگی دارد نتیجه این هماهنگی سعه صدر و بردباری شگفت‌انگیز اوست نوشته‌اند که به سراج‌الدین قونیوی خبر بردند که مولوی می‌گوید: با هفتاد و سه مذهب یکی‌ام،

کسی را از دانشمندان می‌فرستد تا حقیقت مطلب را از زبان خود او بشنود و اگر تایید کرد او را ناسزا گوید. فرستاده سراج‌الدین به خدمت مولانا رسید و چون او را مقرر بر این گفته یافت دشنام داد. مولوی خنده‌ای بر لب آورد و گفت: «با این هم که می‌گویی یکی‌ام» (فروزانفر، ۱۳۶۱: ۱۴۳ به نقل از نجات‌الانس استفاده از مضمون).

اساس اندیشه او عشق است و اخلاص، و این همه در جهت معرفت حق و وصال به مطلق. این عشق از نظر او محک و معیار شخصیت انسانی هم هست: بوالمعالی گشته بودی فضل و حجت می‌نمودی

نک محکّ عشق آمد کو سؤالت کو جوابت؟

(فروزانفر، ۱۳۶۱: ۴۹ حاشیه ۲)

این شیفتگی دربرگیرنده همه اشتیاق‌ها و به حرکت‌آورنده مجموعه کاینات است:

غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این عشق‌های اولین و آخرین
(مثنوی ۱/۱۷۵۷)

این عشق در سراسر مثنوی جاری است تمثیل‌های بلندی چون شاه و کنیزک، لیلی و مجنون، قصه صدرجهان، دز هوش‌ربا و غیر آن همه زمینه‌هایی برای این شیفتگی هستند. عشقی است که ذوق آن جانش را شیرین دارد و از دست دادن این ذوق، نقش خدمت را دگرگون می‌کند.

گر کشانم بحث این را من به ساز تا سئوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من می‌رود نقش خدمت نقش دیگر می‌شود
(همان ۱۳۷۴/۳ و بعد)

محیط دینی قونیه و آسیای صغیر:

با این که بعضی از مردم قونیه به ویژه اطرافیان مولوی از دگرگونی حال او و عشق بی‌کرانه‌اش چندان خوشنود نبودند اما ارادت برجستگان و بزرگان قونیه به مولوی تا آن حد بود که هیچ مشکلی در بیان اسرار معنوی و روش سلوک خود احساس نمی‌کرد از جمله این بزرگان محمدبن اسحق قونیوی استاد و مصاحب فخرالدین عراقی و پسرخوانده و شاگرد محیی‌الدین عربی است که ابتدا منکر کمالات و حالات مولوی است اما بعداً در حلقه مخلصان وی در آمده و گفته است: «این مرد مؤید من عندالله است و از جمله مستوران قباب غیرت» (فروزانفر، ۱۳۶۱: ۱۱۹) جز او قطب‌الدین شیرازی، فخرالدین عراقی، نجم‌الدین رازی،

سراج‌الدین ارموی و ... باورمند مراتب سلوک و کمالات اخلاقی اویند (گولپیناری، ۱۳۶۳: ۳۶۳ به بعد).

حکومت و مولوی:

اصولاً سلجوقیان به دلیل حکومت ایلی و خانوادگی به مسائل معنوی و حتی خرافی توجهی خاص داشتند به همین سبب جانب عارفان و عالمان را در همه ابواب نگه می‌داشتند. عزالدین کیکاوس خود را برادرخوانده مولانا می‌دانست و رکن‌الدین قلچ ارسلان از سرسپردگان او بود (فروزانفر، ۱۳۶۱: ۱۳۶).
وزرای چون معین‌الدین پروانه، تاج‌الدین معتز و شمس‌الدین اصفهانی (همان: ۱۳۷) نهایت فروتنی و فرمانبری را نسبت به مولوی داشتند و بی‌نظرخواهی از او کمتر به کاری اقدام می‌کردند.

۲. خواجه شمس‌الدین محمد حافظ

زندگی:

حافظ با این که بلبل شیراز، عمده‌العارفین، زبده‌المتکلمین و به نوشته محمد گلندام عمده افاضل‌العلما نام دارد، (معین، ۱۳۶۹: ۹۷) از موقعیتی مناسب همانند مولوی برخوردار نیست.

در خانواده‌ای متوسط زاده شده و در کودکی از پدر یتیم مانده است. ظاهراً به کمک مادر و به دلیل اشتیاق شخصی از خدمت استاد برجسته زمان، قوام‌الدین عبدالله شیرازی بهره برده است. (معین، ۱۳۶۹: ۱۱۵) بعضی از تذکره‌نویسان او را شاگرد میرسید شریف جرجانی و قاضی عضدالدین ایجی دانسته‌اند که درست نیست و این دو از جهت زمانی هم نمی‌توانند نسبت به حافظ در مرتبه استادی باشند.

حافظ هم از مدرسه و قیل و قال آن چندان خشنود نیست و عشق را در جهت معرفت، رساننده تر به مقصود می‌داند:

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم در راه جام و ساقی مهر و نهاده‌ایم
(حافظ، بی‌تا: ۲۵۱)

موقعیت او در قبال حکومت:

تولد حافظ همزمان با پادشاهی ابوسعید بهادرخان است که سرآمد ستمکاری و خونریزی در میان حکومت‌گران خطه فارس به شمار می‌آید.
پس از او، جلایریان، اتابکان، قراختائیان و شاهان چند روزه و چند ساله هم

دست کمی از ابوسعید ندارند. مبارزالدین مظفر، فرزندش شاه شجاع، شیخ ابواسحق و دیگران همه چنین‌اند. در یک سخن رشته خونریزی و ستمگری و ریاکاری این حاکمان سری دراز دارد.

غزل حافظ گویای بخشی از این ستم‌هاست:

این چه شوری است که در دور قمر می‌بینم؟ همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم؟
همه‌کس روز بهی می‌طلبد از ایام عجب آن است که هرروز بتر می‌بینم!...
دختران را همه جنگ است و جدل با مادر پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم
پند حافظ بشنو، خواجه برو نیکی کن که من این پند به از در و گهر می‌بینم
(معین، ۱۳۶۹: ۱۷۶)

نوشته‌اند در محاصره شیراز به وسیله مبارزالدین، روزی شیخ امین‌الدین جهرمی ندیم و وزیر شیخ ابواسحاق او را که در حال مستی و بی‌خبری بود به بالای بام قصر برد، وقتی دریای لشکر گرداگرد شیراز را دید از جهرمی پرسید که اینان چه کسانی‌اند گفت سپاهیان امیر مبارزالدین‌اند که شیراز را در محاصره گرفته‌اند مستانه خندید و گفت: «عجب ابله مردکی است محمد مظفر، که در چنین نوبهاری خود را و ما را از عیش و خوشدلی دور می‌گرداند» (همان: ۱۸۴).

موقعیت اجتماعی:

حافظ شاعری اجتماعی و عارف مسلک است. معرفت عاشقانه هدف اوست، اما رویی هم به دنیا دارد و به سرنوشت خویش و زندگی اجتماعی می‌اندیشد از نابسامانی‌ها انتقاد می‌کند و ریاکاری‌ها و ظاهرنمایی‌ها را زشت می‌شمارد. نه صوفی نه عابد و نه حتی حاکم از شمشیر طنز و انتقاد او در امان نیستند و طبیعی است که وجود او را بی‌نگرانی تحمل نکنند و روی خوشی هم بدو نشان ندهند. «یوهان شر» محقق آلمانی با توجه به غزل‌های اجتماعی انتقادی حافظ می‌نویسد: «در زمانی که مغرب زمین هنوز گرفتار ارتدکسی بود این یگانه مرد با کمال جرأت و تهور سرشار از لطف و ملاحظت در بوستان‌های پرگل شیراز اشعاری می‌خواند که در خندان‌ترین صورت عمیق‌ترین افکار را شامل می‌شد و با نظری وسیع‌تر از عالم، به طبیعت و زندگانی بشر می‌نگریست. اشعارش متضمن کوچک شمردن تکفیر و تعصب و طعنه، مبارزه با منهیات مرتاضانه، تعظیم تمتعات زندگی و بشارت پیک عشق بود» (همان: ۱۱۳). در یک سخن، حافظ

به دلیل نکات انتقادی، مخالف خوانی‌های شعری و به پرسش کشیدن ریاکاری شیخ و زاهد و مفتی و صوفی بر لبه تیغ راه می‌رود. و تکیه‌گاه استواری هم ندارد زیرا جو غالب در شیراز به خلاف آسیای صغیر همراه با عارفان و متوجه به موقعیت آنان نیست و بیشتر به عشرت‌طلبی و عدم پایبندی به اندیشه‌های اجتماعی گرایش دارد.

اندیشه‌های مشترک:

از این مسائل که بگذریم حافظ و مولوی از جهات اندیشه به هم نزدیک‌اند، هر دو را عشقی انگیزه می‌دهد که مبنای آفرینش و کمال بخش موجودات است، پرتوهای پرکشش صفت حسن خداوندی است که در تجلی خود کاینات را روح بخشیده است. از نظر حافظ، عشقی است جاودانه که همه موجودات طفیل آنند و سعادت در ارادت به این عشق است:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادت بیبری
(حافظ، بی‌تا: ۳۱۵)

و در زبان مولوی مبنای کمال است:

با محمد بود عشق پاک جفت بهر عشق او را خدا لولاک گفت
(مثنوی ۲۷۳۷/۵)

پیدایش این عشق کارساز و دگرگون‌کننده، نیز در اندیشه هر دو یکی است:
در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
(حافظ، بی‌تا: ۱۰۳)

گر نبودی بهر عشق پاک را کی وجودی دادمی افلاک را
(مثنوی ۲۷۳۹/۵)

با این همه، تجربه‌های عرفانی و تلقی هر یک از دریافت این عشق متفاوت است مولوی در این عشق دریا مانند و بی‌کرانه چنان مستغرق است که جز معشوق را در نظر ندارد و در پیشگاه او از خود بیگانه است. دنیای اندیشه او به سان اقیانوسی است پهناور و موج خیز که گرچه کرانه‌های قابل دریافت دارد اما به ژرفای آن رسیدن ممکن نیست. لطایف هنری و زیبایی‌های معنایی غزل‌های مولوی را کسی می‌تواند به درستی دریابد که احساس و احوال او را درک کرده باشد. مستغرق در عشق می‌تواند عشق او و عظمت آن را احساس کند. اگر خواننده‌ای نتواند میان احساس خود با حالات گوینده همخوانی ایجاد کند و

خود را با جو تمثیلی، تشبیهی و رمزی او تطابق دهد به یقین قادر به دریافت معانی والای غزل‌های او نخواهد شد.

در برابر، دنیای حافظ همانند جنگلی سرسبز و خرم با دره‌های زیبا و مه‌آلود را می‌ماند که افق مشخصی ندارد. تنوع مضمون‌ها چنان است که گاه به انسجام کلی و پیوند طولی غزل لطمه وارد می‌آورد (ر.ک: مرتضوی، ۱۳۷۰: بیست و پنج).

شعر او ترکیبی از هنرهای درهم پیچیده لفظی و معنایی با عناصر فکری گوناگون است که همانند منشوری چندپهلوی پرتوافکنی می‌کند و هر کس می‌تواند برابر ذهنیت خود از آن دریافتی خاص داشته باشد. البته شعر او همیشه و همه جا عرفانی هم نیست چنان که خود حافظ را هم نمی‌توان عارفی از خود رسته دانست کوشش در توجیه عارفانه شعر او به ویژه همه آنها ناشی از عدم شناخت مشرب فکری و زندگی اجتماعی اوست چنان که عده‌ای او را «در نوسان میان عرفان و دینداری و شک‌آوری فلسفی می‌دانند». (آشوری، ۱۳۷۷: ۷) به علاوه حافظ از مردم نبریده است با آنان زندگی می‌کند و این زندگی را هم دوست دارد در عین حال مشرب عرفانی هم دارد. جمع این دو حالت هم از جهت فکری و هم از جنبه رفتاری از او انسانی دوگانه ساخته است. انعکاس این دوگانگی و جلوه‌های آن در شعر، هم دریافت موقعیت غزل‌ها را دشوار می‌کند و هم تفسیر اشعار را در هاله‌ای از ابهام پنهان می‌دارد.

با این همه، بن‌مایه اندیشه‌های انسانی مولوی و حافظ همان عشق بی‌کرانه و عیب‌سوزی است که مستمع خاص می‌طلبند و خام‌طبعان و کوتاه‌بینان آن را در نمی‌یابند.

نکته‌های الماس‌گونه است که دل‌های سنگ را نرم می‌کند اما کژخوانان را سعادت دریافت درست آن نیست:

گر نداری تو سپر واپس‌گریز	نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز
کز بریدن تیغ را نبود حیا	پیش این الماس بی‌اسپر میا
تا که کژ خوانی نخواند برخلاف	زین سبب من تیغ کردم در غلاف

(مثنوی ۶۹۱/۱ به بعد)

کل کانیات جلوه‌گاه این عشق است که:

هرجا که هست پرتو روی حبیب هست در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست

(حافظ، بی‌تا: ۴۴)

و در زبان مولوی:

بهر دیده روشنان یزدان فرد شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند از ریاض حسن ربانی چرند
(مثنوی ۳۶۴۰/۶ و بعد)

ودیعہ الہی و خاص آدمی است:

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی بیار جام و گلابی به خاک آدم ریز
(حافظ، بی تا: ۱۸۰)
بردر میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی کاندرا آنجا طینت آدم مخمر می کنند
(همان: ۱۳۵)

در نظر مولوی کمال عشق ویژه انسان کامل است:

با محمد بود عشق پاک جفت بهر عشق او را خدا لولاک گفت ...
گر نبودی بهر عشق پاک را کی وجودی دادمی افلاک را؟
من بدان افراشتم چرخ سنی تا علو عشق را فهمی کنی
(مثنوی ۲۱۳۷/۵ و بعد)

ازلی و ابدی است:

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
(حافظ، بی تا: ۱۴۰)

یا:

پیش از آن کاندرا جهان باغ می و انگور بود
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما به بغداد جهان جان، انالحق می زدیم
پیش از آن کاین دار و گیر و نکته منصور بود
(مولوی، ۱۳۶۳: ۱۱۲/۲)

تلقی هر دو شاعر در این بیت نمود یافته است:

بیخ عشق اندر ازل دان شاخ عشق اندر ابد
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
(همان، ۲۳۱/۱)

موقعیت دو شاعر در برابر این عشق:

به نظر حافظ چنین عشقی که ساده نیست شیردلی می طلبد که از بلاها
نپرهیزد و فراز و نشیب بیابان عشق را که سراسر دام بلاست درنوردد:
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
(حافظ، بی تا: ۱۰۶)

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست
(همان: ۵۱)
در اندیشه او میان عاشق و معشوق فرق بسیار است و وصال اگر غیرممکن
نباشد ساده هم نیست:

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
(همان: ۳۴۶)
حتی گاه خارخار آسایش دنیایی در دلش می افتد و آرزوی اقبال بی زوال و
بی خون دل دارد:

منت سدره و طوبی زپی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آن است که بی خون دل آید به کنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرستی ده که زلب تا به دهان این همه نیست
(حافظ: ۵۲)

به عکس او، مولوی مستغرق این دریاست، قهر و لطف را در هر صورتی
باز می شناسد. لطف حق می داند و عزیز می شمارد:

خواه نادان خواه دانا یا خسی	قهر را از لطف داند هر کسی
یا که قهری در دل لطف آمده	لیک لطفی قهر در پنهان شده
کش بود در دل محکّ جانینی	کم کسی داند مگر ربانینی
سوی لانه خود به یک پر می پرند	باقیان زین دو گمانی می برند
ناقص آمد ظن، به پرواز ابترست	علم را دو پر، گمان را یک پر است

(مثنوی، ۱۵۰۶۳ به بعد)

ناله او نه از بیم، بلکه از شوق است ایجاد انگیزه‌ای است در جهت جلب و جذب رحمت حق:

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو این است نورت چون بود؟ ماتم این، تا خود که سورت چون بود...
عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
(همان، ۱۵۶۵/۱ به بعد)

او از جان باور دارد که بهشت را به بهاء ندهند به بهانه دهند و گریه دل وسیله‌ای در جهت رحمت و بهانه‌ای برای افزونی نعمت است:

من کریمم نان نمایم بنده را تا بگریانند طمع آن زنده را
هر کراماتی که می‌جویی به جان او نمودت تا طمع کردی در آن
چون بگریانم بجوشد رحمتم آن خروشنده بنوشد نعمتم ...
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست چون گریست از بحر رحمت موج خاست
(همان، ۳۶۱/۲ به بعد)

در نظر او جذبه حق اصل است و سلوک وسیله‌ای است که می‌تواند کشش حق را نتیجه دهد:

اصل خود جذبه‌است لیک ای خواجه‌تاش کار کن موقوف آن جذبه مباش
نه قبول اندیش و نه رد، ای غلام امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد زغشش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش
(همان، ۱۴۱۷/۶ به بعد)

در میدان زندگی اجتماعی:

نوعی باور تصویری جبرگونه، در کهن ترین دوران‌های تاریخی ادب ایرانی سابقه دارد چه بسا که در ابتدا توجیه ناکامی‌ها و فرافکنی آنها بر گردش روزگار یا مشیت یا غیر آن بوده که کم‌کم شکل سنت گرفته و در گونه‌های مختلف شعر به صورتی جلوه گر شده است.

اگر این جلوه‌ها را آن چنان که مشهور است جبر بنامیم با دو مقوله روبرو خواهیم بود:

۱. اصطلاح کلامی که وجهه باورمندی و اعتقاد دارد.
۲. معنی رایج اجتماعی که بیشتر گریزگاه ما در نامرادی‌ها و ناکامی‌هاست.

مولوی در معنی اول به مقامی رسیده است که تعینات او در هستی مطلق فانی است و از خود اختیاری حس نمی‌کند. قطره‌ای است به دریا پیوسته که این حالت را معیت با حق می‌داند و برخی مفسران فنای فعلش می‌خواند:

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد وان که عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر، جبر عامه نیست جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر که خدا بگشادشان در دل بصر

(مثنوی، ۱۴۶۳/۱ به بعد)

اما حافظ را اندیشه زندگی می‌جهاند در عین حال ملتزم به شرایط سلوک هم هست همین دوگانگی است که در نظر او انسان را در چنبر روزگار گرفتار دارد.

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو

راز این پرده نهران است و نهران خواهد بود

(حافظ، بی‌تا: ۱۳۹)

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

(همان: ۱۳۹)

دوگانگی وجود حافظ او را چنان گرفتار دارد که پیوسته چشمان باز روزگار

را مراقب خود می‌بیند و محتسب را عیب‌جوی می‌داند:

خدا را محتسب، ما را به فریاد دف و نی بخش

که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد

(همان: ۱۱۲)

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گلپیز است

به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

مجوی عیش خوش از دور بلاژگون سپهر

که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

(همان: ۳۰)

و مزده او این است:

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند وز می جهان پر است و بت میگسار هم

(همان: ۲۴۹)

در برابر، مولوی چنان در عشق غرق است و از دنیا بریده و چنان موقعیتی دارد که آرامش خود را در آن می‌بیند که محتسب را بر بام خواند تا بیگانه رویان را دفع کند:

ساقی به سوی جام رو، ای پاسبان بر بام رو ای جان‌بی‌آرام رو، کان یار خلوت خواه شد
(مولوی، ۱۳۶۳: ۲/۲)

با این که حافظ از حالت و مقامات روحانی کم‌بهره نیست و تجربه‌های عرفانی او در موقعیتی قابل اعتنا است با این همه آن آرامش دل و آن ثبات لازم را ندارد شاید عدم امنیت ناشی از برخوردها و ستیزه‌گری‌ها و خونریزی‌های حاکمان زمان، قرار و آرام از او گرفته و جایش را به گونه‌ای دلتنگی نومیدانه داده است.

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش باید برون کشید از این ورطه رخت خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
(حافظ، بی‌تا: ۱۹۷)

و این نگرانی چنان بیمناکش دارد که توصیه می‌کند:

نصیحتی کمنت بشنو و بهانه مگیر هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر
(همان: ۱۷۴ - ۱۷۳)

نمونه این دلتنگی‌ها و ناآرامی‌ها را جلوه‌های مختلفی که بر شعر او پرتو افکنده است، گواهی می‌دهد؛ از جمله:

بث‌الشکوی:

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهر و منزل عشقیم و ز سر حد عدم تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
(همان: ۲۵۲)

آرزوخواهی‌ها:

یوسف گم‌گشته بازآید به کنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نبی از سر غیب باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور
(همان: ۱۷۳ - ۱۷۲)

یا:

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل مست ریاست محتسب باده بده ولاتخف

صوفی‌شهرین که چون لقمه شبیه می‌خورد پاردمش دراز باد آن حیوان خوش‌علف
(همان: ۲۰۱)

دوراندیشی و سلامت جویی:

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
(همان: ۱۲۳)

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم‌ویش بد است کاربرد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم
(همان: ۲۶۱)

و نهایت آرزو:

مقام امن و می‌بیغش و رفیق شفیق گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
(همان: ۲۰۲)

و اینجاست که مصداق کلام او مشخص می‌شود که:

کی شعرتر انگیزد خاطر که حزن باشد یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر جویم انگشتی زنه‌ار صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
(همان: ۱۰۹)

در سنجش غزل‌های حافظ با اشعار مولوی نه از جهت کشف تشابه، بلکه برای بیان وجود تقابل و تفاوت هم نکاتی دریافت می‌شود از جمله:

۱. بیان مولوی در مثنوی و هم در غزل‌ها در عین احساس انگیزی و لذت‌دهی شکوهی حماسی دارد در حالی که شعر حافظ ترکیبی از هنرهای مختلف لفظی و معنایی است با مایه‌های فکری و مضمون‌های تجربی گوناگون.
۲. از جهت پیوند طولی و عرضی اغلب غزل‌های مولوی نظمی کلی و پیوندی تنگاتنگ دارد. هر غزل جلوه‌های مختلفی از یک احساس رقیق و یک حالت خاص را نشان می‌دهد. در حالی که غزل‌های حافظ تنوعی محسوس دارد و هر بیت می‌تواند واحد مستقلی به شمار آید به عبارت دیگر پیوند طولی در بسیاری از غزل‌ها نیست.

۳. زیبایی شعر حافظ و دریافت کلی آن نیازمند اندیشه ژرف‌نگر و شرایط ویژه نیست و هرکس برابر با ذهنیات خود از آن دریافتی خاص دارد در حالی که غزل‌های مولوی و دریافت معانی والای آن نیازمند درک احساس مولوی و

مستلزم همخوانی و تطابق احساس خواننده و شنونده با مولوی است. کوتاه سخن این که با موقعیت متفات این دو بزرگمرد و نگرش دقیق مقایسه‌ای به محیط زندگی، جو اجتماعی و تلقی هنری و ادبی حکومت‌های زمان، باید گفت که حافظ حافظ است و مولوی مولوی، و جز این هم نمی‌توانستند باشند؛ گوهرهایی هر یک در صدف خویش پنهان و هر دو ارزشمند.

کتابشناسی منابع و مأخذ

- ۱ - آشوری، داریوش، ۱۳۷۷، *هستی‌شناسی حافظ* (کاوش در بنیادهای اندیشه او) نشر مرکز، چاپ اول، تهران.
- ۲ - بامداد، محمد علی، ۱۳۴۸، *حافظ‌شناسی یا الهامات خواجه*، به کوشش دکتر محمود بامداد، چاپ فاروس، چاپ سوم، تهران.
- ۳ - حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد، بی‌تا، *دیوان*، به اهتمام محمد قزوینی، دکتر قاسم غنی، انتشارات زوار.
- ۴ - فروزانفر، بدیع‌الزمان، ۱۳۶۱، *رساله در تحقیق احوال زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد*، کتابفروشی زوار، چاپ چهارم، تهران.
- ۵ - گولپینارلی، عبدالباقی، ۱۳۶۳، *مولانا جلال‌الدین، زندگی، فلسفه و گزیده‌ای از آثار*، موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران.
- ۶ - مرتضوی، دکتر منوچهر، ۱۳۷۰، *مکتب حافظ یا مقدمه بر حافظ‌شناسی*، انتشارات ستوده، چاپ سوم، تبریز.
- ۷ - معین، دکتر محمد، ۱۳۶۹، *حافظ شیرین سخن*، به کوشش دکتر مهدخت معین، انتشارات معین، جلد اول، چاپ اول.
- ۸ - مولوی، جلال‌الدین محمد، ۱۳۶۳، *کلیات شمس یا دیوان کبیر*، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر (۹ جلدی)، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، تهران.
- ۹ - مولوی، جلال‌الدین محمد، ۱۳۸۰، *مثنوی معنوی* (براساس نسخه قونیه مکتوب به سال ۶۷۷ ق) مقدمه و کشف‌الابیات از قوام‌الدین خرم‌شاهی، انتشارات دوستان، چاپ پنجم، تهران.

